

نمایشگاه هنرمندی، از دوستان خانم وردورن، رفته بود که تازه مُرده بود، و سوان می‌خواست از او (که نظرش را می‌پسندید) بپرسد که آیا در آخرین کارهای او به راستی بیش از آن چیره‌دستی که در همان کارهای پیشین‌اش هم شکفت آور بود دیده می‌شد یا نه.

با لبخندی گفت: «از این نقطه نظر فوق‌العاده بود، اقا به نظر من نمی‌شد آن را هنر به اصطلاح «متعالی» دانست.»
 کوتار به میان حرفش دوید و با بازوان افراشته به حالت پر جبروت ساختگی گفت: «متعالی در حد مفاخر ملی.»
 همه به قهقهه افتادند.

خانم وردورن به فروشویل گفت: «گفتم که، تا او هست نمی‌شود حرفهای جدی زد. ناغافل یک تکه‌ای می‌پراند و بحث را به هم می‌زند.»
 اقا دید که سوان تنها کسی بود که نخندید. به راستی هم او چندان خرسند نبود از این که کوتار او را در حضور فروشویل دست انداخته باشد. اقا نقاش، که شاید اگر با سوان تنها بود پاسخ در خور توجهی به او می‌داد، به جای این کار و برای خودشیرینی در برابر مهمانان به تعریف تکه‌ای دربارهٔ چیره‌دستی استاد مرحوم پرداخت. گفت:
 «رفتم جلسوبینم چکار کرده، دماغم را بردم جلو. آخ! آخ! واقعاً نمی‌شد گفت با چسب کار کرده بود یا با یاقوت، با صابون یا با مفرغ، با خورشید یا با گه!»

دکتر داد زد: «به اضافهٔ یک می‌شود دوازده» اقا خیلی دیر گفت و مفهوم گفته‌اش را هم هیچ کس نفهمید.

نقاش باز گفت: «طوری است که انگار درش هیچ چیز به کار نرفته، مثل گشت ۱۲۸ یا نایب السلطنه‌ها ۱۲۹ نمی‌توانی بفهمی شگرد نقاش چه بوده، اقا دستش از مبراند و هالس هم قوی‌تر است. باور کنید، حرف ندارد.»

و همانند خوانندگان که پس از رساندن صدای خود به بالاترین پرده‌ای که می‌توانند، به تحریر یا صدای زیر و آهنگ آرام ادامه می‌دهند، با خنده و به

حالتی که گفתי آن نقاشی از زورزیبایی مسخره بود زیر لب گفت: «معطر است، آدم را گیج می‌کند، نفس آدم را می‌گیرد، آدم را قلقلک می‌دهد و سر در نمی‌آوری با چه کار شده، جادو است، شعبده‌است، معجزه است (و با قهقهه): حقه بازی است!» ساکت شد، سرش را آرام بلند کرد، و با صدای بم ژرفی که کوشید آهنگین باشد گفت: «و چه صمیمانه است!» در همه این مدت، به استثنای دو لحظه، همه مهمانان، بجز سوان، با نگاههای آکنده از ستایش به نقاش خیره شده بودند؛ یک لحظه هنگامی بود که گفت «قوی‌تر از گشت» و این کفر محض بود و مایه اعتراض خانم وردورن شد که گشت را، همراه با سمفونی نهم و ساموتراس^{۱۳۰}، بزرگترین شاهکارهای عالم می‌دانست، و لحظه‌ای که گفت «باگه» و با شنیدنش فورشوایل نگاهی به گرداگرد میز انداخت تا ببیند آن کلمه مجاز بود یا نه و سپس لبخندی شرماگین و مداراآمیز به لب آورد.

پس از آن که گفته‌های نقاش به پایان رسید، خانم وردورن، بسیار خوشحال از این که در نخستین روز آمدن آقای دو فورشوایل بحث سر میز آن قدر جالب از آب درآمد، به صدای بلند گفت: «موقعی که این طور به هیجان می‌آید خیلی بامزه می‌شود»، و به شوهرش: «نمی‌فهمم، تو دیگر چرا مثل گاو ایستاده‌ای و ماتت برده؟ تو که می‌دانی او چقدر قشنگ حروف می‌زند. انگار اولین بار است که حرفهای شما را می‌شنود. کاش موقع حرف زدن‌تان دیده بودیدش: داشت شما را با نگاهی می‌خورد. فردا همه حرفهای شما را بدون یک کلمه کم و زیاد برایمان تکرار می‌کند.»

نقاش، خوشحال از موفقیتش، گفت: «نه، اصلاً شوخی نمی‌کنم. به نظرم خیال می‌کنید دارم شیرین زبانی می‌کنم، ادا درمی‌آورم. اما نه، می‌برم و نشان‌تان می‌دهم تا ببینید دارم اغراق می‌کنم یا نه. شرط می‌بندم که از این هم بیشتر در شما تأثیر بگذارد!»

«نه، ما نمی‌گوییم که دارید اغراق می‌کنید، فقط می‌خواهیم که غذای‌تان را بخورید، که شوهرم هم غذایش را بخورد؛ دوباره به آقا ماهی بدهید،

می بینید که ماهی شان سرد شده؛ هیچ عجله‌ای نداریم، یک جوری می‌کشید که انگار کسی دنبالتان کرده. یک خرده صبر کنید و بعد سالاد بدهید.»
 خانم کوتار، با همهٔ سادگی و کم حرفی، آن اندازه به خود مطمئن بود که در صورت پیش آمدن فرصت مناسبی، کلمهٔ بجایی بپراند. حس می‌کرد که گفته‌اش گل خواهد کرد، این به او دلگرمی می‌داد، و انگیزه‌اش بیشتر نه خودنمایی که کمک به وجههٔ شوهرش بود. از این رو، نگذاشت کلمهٔ سالاد که خانم وردورن به زبان آورده بود هدر برود و رو به اودت کرد و آهسته پرسید:

«سالادش ژاپنی نیست؟»

و گیج و ذوق‌زده از بجایی و بی‌پروایی چنان اشارهٔ ظریف اقا روشنی که به نمایشنامهٔ تازه و پرسروصدای دوما ۱۳۱ کرده بود، به خنده افتاد. خنده‌ای جذاب و ساده‌دلانه، کم صدا، اما چنان مقاومت‌ناپذیر که چند لحظه‌ای نتوانست مهارش کند. فورشویل گفت: «این خانم کی اند؟ اهل حالند.»
 «نه. اما اگر جمعه هم برای شام بیایید برایتان درست می‌کنیم.»

مادام کوتار به سوان گفت: «شاید به نظرتان دهاتی برسم، آقا، اما هنوز این فرانسویون ۱۳۲ را که این قدر حرفش را می‌زنند ندیده‌ام. دکتر دیده استش (حتی یادم است که گفت خیلی خوشوقت بود از این که آن شب را در خدمت شما بود) و راستش به نظرم عاقلانه نیامد که برای این که دوباره آن را باهم ببینیم بلیت بخرد. البته، آدم هیچوقت از رفتن به «تئاتر فرانسه» پشیمان نمی‌شود، بازی‌ها همیشه عالی است، اما چون دوستان خیلی خوبی داریم که اغلب لژ دارند و ما را هم به نمایش‌های تازه‌ای که به دیدنش بیارزد می‌برند، مطمئنم که دیر یا زود فرانسویون را می‌بینم تا بتوانم درباره‌اش نظر بدهم (خانم کوتار به ندرت از کسی نام می‌برد و برای «تشخص» ترجیح می‌داد با لحنی تکلف‌آمیز و با حالت خودستایانه کسی که فقط از آدمهای مورد نظر خودش نام می‌برد بگوید «دوستانمان»، «یکی از دوستانم»). اما باید اعتراف کنم که بی‌عقلی کردم، چون به هر مجلسی که می‌روم طبیعتاً

غیر از این سالاد ژاپنی وامانده بحث دیگری مطرح نیست»، و با دیدن این که سوان به اندازه‌ای که تصور می‌کرد به این موضوع داغ روز علاقه نشان نمی‌دهد: «حتی می‌شود گفت که کمی هم خسته‌کننده شده. اما باید اعتراف کرد که این مسأله گاهی بهانه‌ای می‌شود برای چیزهای خیلی جالب. مثلاً یک دوستی دارم که خانم خیلی مخصوصی است، هرچند که خیلی خوشگل و مُد روز است و خیلی‌ها هم خاطرش را می‌خواهند، می‌گویند که این سالاد ژاپنی را در خانه‌اش ساخته و همه آن چیزهایی را که آلکساندر دوما‌ی پسر در نمایشنامه‌اش نوشته توی آن ریخته. چند نفری از دوستانش را برای خوردن سالاد دعوت کرده بود که بدبختانه من جزو آنها نبودم. اما بعداً، در روزی که همدیگر را می‌بینیم، قضیه را تعریف کرد. گفت که واقعاً چیز تهوع‌آوری بود، از خنده مرديم.» و چون دید که سوان همچنان جدی است گفت: «البته، می‌دانید، همه مزه‌اش به این است که آدم چطور تعریف کند.»

سپس، با این تصور که شاید سوان از نمایشنامه فرانسویون خوشش نمی‌آمد گفت: «هرچند، فکر می‌کنم که شاید هم ارزش خوشم نیاید. فکر نکنم به خوبی سرژ پانین باشد که مادام دوکره‌سی عاشقش است. چون این یکی دستکم مضمون عمیقی دارد، آدم را به فکر فرو می‌برد؛ فکر کنید آدم روی صحنه «تئاتر فرانسه» از نحوه سالاد ساختن حرف بزند! درحالی که، سرژ پانین! خوب، کار ژرژ اونه است که همه کارهایش عالی است. نمی‌دانم استاد آهنگر را خوانده‌اید یا نه که به نظر من از سرژ پانین هم بهتر است.»

سوان با لحنی سخره‌آمیز گفت: «مرا ببخشید، اعتراف می‌کنم که از هردو این شاهکارها تقریباً به یک اندازه بدم می‌آید.»

«جدی می‌گویید، از چه چیزشان بدتان می‌آید؟ نسبت به آنها پیشداوری دارید؟ شاید فکر می‌کنید کمی غم‌انگیزند؟ البته، همان‌طور که من همیشه می‌گویم، نباید هیچوقت درباره رمان و نمایشنامه با دیگران بحث کرد. هرکسی یک نظری دارد و چیزی که برای من بهترین است می‌تواند برای شما

نفرت انگیز باشد.»

فورشویل سوان را خواند و گفته های خانم ناتمام ماند. همچنان که خانم کوتار درباره فرانسوین سخن می گفت، فورشویل ستایشش از، به قول خودش، «سخنرانی» نقاش را با خانم وردورن در میان گذاشته بود. در پایان گفته های نقاش به خانم وردورن گفت:

«آقا چه بیان رسا و چه حافظه ای دارند! کم تر کسی را شبیه ایشان دیده ام. آدم به ایشان غبطه می خورد. می توانند سخنران خیلی خوبی باشند. ایشان و آقای برشودو آس اند که باهم پهلو می زنند، هر چند که شاید هم بشود گفت شیوه بیان ایشان از مال استاد هم جلو می زند. طبیعی تر است، تکلف کم تری دارد. گو این که در گرماگرم بحث یکی دو کلمه یک خرده رئالیستی هم به زبان می آورند، که البته امروزه متداول است. اما کم تر کسی را دیده ام که، به اصطلاحی که آن وقتها در پادگان می گفتیم، تف دانه اش به این خوبی عمل کند، که اتفاقاً در همان پادگان دوستی داشتم که ایشان مرا به یاد او انداختند. درباره هر چیزی، چه می دانم، مثلاً این لیوان، می توانست ساعتها و ساعتها پر چانگی کند؛ نه، دارم مزخرف می گویم، درباره لیوان نه؛ درباره نبرد واترلو، درباره هر چیزی که فکرش را بکنید، و همین طور که می گفت و می گفت به یک جاهایی گریز می زد که تصورش را هم نمی توانید بکنید. اتفاقاً سوان هم در همان هنگ ما بود؛ باید او را بشناسد.»

خانم وردورن پرسید: «آقای سوان را زیاد می بینید؟»

فورشویل گفت: «نخیر» و چون می خواست سوان را با خود خوب کند تا بتواند راحت تر به اودت نزدیک شود، بر آن شد که با بهره گیری از آن فرصت، برای خوشامد سوان، به روابط او با آدمهای مهم اشاره کند، اما این را از زبان کسی که خود اهل محافل بالا است، و به لحنی دوستانه انتقادآمیز بگوید، و این احساس را ندهد که آن روابط را به عنوان موفقیتی اتفاقی و دور از انتظار می ستاید. «هیچوقت همدیگر را نمی بینیم، مگر نه، سوان؟ اصلاً مگر

می شود دیدش؟ ناکس همه اش در خانه لاترموی، لوم و این جور آدمهاست!...» و این تهمت ناروا بود چون از یک سال پیش سوان جز خانه وردورن‌ها به جای دیگری نمی رفت. اما همان شنیدن نام آدمهایی که وردورن‌ها نمی شناختند سکوتی سرزنش آمیز در محفل برپا کرد. آقای وردورن، بیمناک از اثر وحشتناک نام آن آدمهای پکری بر همسرش، به ویژه در آن حالت که بدون هیچ ظرافت و مقدمه چینی در حضور همه یاران به زبان آورده شده بود، نگاهی زیرچشمی و سرشار از نگرانی و همدلی به او انداخت. و دید که او، با این عزم که هیچ به روی خود نیاورد، که هیچ از خبری که تازه به او داده می شد متأثر نشده باشد، که نه فقط ساکت مانده بلکه حتی گوشش هم نشنیده باشد، چون حالتی که به خود می گیریم وقتی دوست گنهکاری می کوشد ضمن گفت و گویی عذری را هم بگنجاند که شنیدن و اعتراض نکردن به آن ازسوی ما پذیرفتنش تلقی خواهد شد، یا هنگامی که در برابر ما نام ناگفتنی مطرودی به زبان آورده می شود، ناگهان چهره اش را از هرگونه نشانه زندگی، هرگونه جنبشی، پاک کرد تا سکوتش هیچ رنگی از پذیرش به خود نگیرد، بلکه سکوت بیخبرانه چیزهای بیجان باشد؛ پیشانی برجسته اش دیگر چیزی جز طرح ماهرانه حجمی کروی نبود که نام لاترموی که سوان همه وقتش را در خانه آنان می گذراند نتوانسته بود در آن رخنه کند؛ بینی اندکی چین برداشته اش گودی ای را رقم می زد که گفتی فقط طرحی از روی اندام اصلی بود. گفتی لبهای نیمه بازش می خواست چیزی بگوید. چهره اش چیزی بیش از یک قالب مومی، یک صورتک گچی، پیش نمونه یک مجسمه، نیم تنه ای برای «موزه صنعت» نبود که بدون شک تماشاگران در برابرش می ایستادند تا چیره دستی پیکرتراش را بستایند که چگونه با نشان دادن برتری زوال ناپذیر وردورن‌ها بر کسانی چون لاترموی ها و لوم‌ها، و شرفشان نه بر ایشان که بر همه پکری های جهان، توانسته بود در سفیدی و سختی سنگ شوکتی پایانه بدمد. اما مرمر سرانجام جان گرفت و گفت که آدم باید خیلی بی خیال باشد تا بتواند به خانه همچو

آدمهایی برود، چون خانم خانه همیشه مست است و شوهرش چنان نفهم که تالار را سالار می گوید.

سرانجام، خانم وردورن نگاهی پر جبروت به سوان انداخت و گفت: «به هیچ قیمتی حاضر نیستم همچو کسانی را به خانه ام راه بدهم.»

بدون شک انتظار نداشت سوان تا آن اندازه تسلیم بشود که همان کاری را بکند که خاله جوان پیانونواز با همه سادگی روستایی وارش کرد و به صدای بلند گفت: «جداً ها! چیزی که برای من عجیب است این است که هنوز آدمهایی پیدا می شوند که حاضرند با اینها حرف بزنند! درحالی که اگر من بودم می ترسیدم: بلا که آدم را خبر نمی کند! آخر چطور هنوز مردمان این قدر نادانی پیدا می شوند که دنبال همچو آدمهایی می افتند؟»

دستکم می توانست مانند فروشویل بگوید: «یادتان نرود که دوشس است، هنوز کسانی هستند که این عنوانها برایشان مهم است» که به خانم وردورن امکان داد بگوید «(خلایق هرچه لایق!)» اما سوان به جای این همه به خنده ای بسنده کرد که مفهومش این بود که حتی نمی تواند چنان تجملی را جدی بگیرد. آقای وردورن، که همچنان نگاههایی دزدکی به همسرش می انداخت، با غصه می دید و خیلی هم خوب می فهمید که او دچار همان خشم یک شکنجه گر انگیزسیون است که نتوانسته باشد زندقه را از ریشه بیرون بکشد، و از آنجا که پایداری بر سر عقیده همیشه در چشم کسانی که در طرف مقابل اند حسابگری و ردالت دانسته می شود، در کوشش برای واداشتن سوان به انکار گفت:

«نظر خودتان را صاف و پوست کنده به ما بگویید. مطمئن باشید به

گوششان نمی رسانیم.»

سوان در پاسخ گفت:

«اگر منظورتان خانواده لا ترموی است، باید بگویم که اصلاً پای ترس از

دوشس در میان نیست. باور کنید همه از رفتن به خانه او خوششان می آید.

البته نمی گویم که زن «ژرف اندیشی» است (ژرف اندیش را چنان به زبان

آورد که گفتی واژه مسخره‌ای بود، چون در شیوه سخن گفتنش بازمانده عادت‌هایی یافت می‌شد که نوعی تازگی فکری، تأثیر گرفته از عشق و موسیقی، آنها را موقتی از سرش انداخته بود - گاهی در بیان عقیده شور به خرج می‌داد -) اما، خیلی صمیمانه بگویم، زن باهوشی است و شوهرش ادیب برجسته‌ای است. مردمان جذابی اند.»

خانم وردورن، که حس می‌کرد وجود همان یک مرتد می‌تواند او را از دستیابی به وحدت معنوی گروه کوچک بازدارد، نتوانست خشمش از آن خیره‌سر را که نمی‌فهمید گفته‌هایش تا چه اندازه مایه رنج او می‌شود مهار کند و از ته دل داد زد:

«اگر دلتان می‌خواهد، باز به خانه‌شان بروید، اما دست کم به ما نگویند.»

فورشویل، که می‌خواست به نوبه خود جلوه‌فروشی کند، گفت: «همه چیز بسته به این است که هوش را چطور معنی کنید. بینم، سوان، منظور شما از هوش چیست؟»

اودت با هیجان گفت: «آها! این از همان چیزهای مهمی است که می‌خواهم با من در میان بگذارد، اما هیچ وقت قبول نمی‌کند.»

سوان به اعتراض گفت: «چرا، من که حاضرم.»

اودت گفت: «چه کلکی!»

دکتر گفت: «الک دولکی؟»

فورشویل دوباره پرسید: «به نظر شما، پشت هم اندازی و با پررویی راه خود را در جامعه باز کردن یعنی هوش؟»

خانم وردورن به تندی به سانیت، که به فکر فرو رفته و از خوردن دست کشیده بود گفت: «شیرینی تان را بخورید که بتوانند بشقابتان را بردارند.» و شاید اندکی شرمنده از لحنش دوباره گفت: «عیب ندارد، عجله نکنید، این را به خاطر دیگران می‌گویم، چون مجبورند برای غذای بعدی صبر کنند.»

بریشوبه حالتی که انگار روی یک یک هجاها می‌کوبید گفت: «فنون،

این آنارشیکست خوب، تعریف بسیار عجیبی از هوش ارائه می‌کند...»
 خانم وردورن به فروشویل و دکتر گفت: «گوش کنید، می‌خواهند
 تعریف فنلون از هوش را بگویند، خیلی جالب است، فرصت شنیدن همچو
 چیزی کم پیش می‌آید.»

اما بریشو منتظر بود که اول سوان نظرش را بگوید. ولی او پاسخی نداد و
 با این جاخالی کردن، فروشویل را از بزنگاه بینظیری که خانم وردورن
 شادمانه منتظرش بود محروم کرد.

اودت با گلایه گفت: «درست مثل رفتارش با من. خوشحالم که
 می‌بینم تنها کسی نیستم که فکر می‌کند در حدش نیستم.»

بریشو با لحن پر صلابت پرسید: «این خانواده دولا ترموموی، که به گفته
 خانم وردورن این قدر باید از شان پرهیز کرد، نوادگان همان کسانی نیستند که
 اسنوب سرشناسی چون مادام دوسوینیه از آشنایی با آنها اظهار خوشوقتی
 می‌کرد چون این را برای دهاتی‌هایش خوب می‌دانست؟ البته مارکیز انگیزه
 دیگری داشت که برایش از همه چیز مهم‌تر بود، یعنی چون آهل‌دب^{۱۳۳} بود،
 پیش از هر چیزی به خود نوشته فکر می‌کرد. نکته اینجاست که در خاطراتی
 که مرتباً برای دخترش می‌فرستاد، خانم دولا ترموموی که به خاطر
 خویشاوندان خیلی مهمش از خیلی چیزها خبر داشت، مسؤول سیاست
 خارجی بود.»

خانم وردورن بی‌آن که در این باره چیزی بداند گفت: «نخیر، فکر نکنم
 همان خانواده باشد.»

سانیت، که پس از تحویل ناگهانی بشقاب هنوز پُرش به سر خدمتکار
 دوباره غرق اندیشه شده بود، سرانجام از سکوت بیرون آمد و با خنده ماجرای
 شامی را تعریف کرد که با دوک دولا ترموموی خورده بود و آنجا معلوم شد که
 این مرد نمی‌دانست ژرژ ساند نام مستعار زنی است. سوان، که به سانیت
 علاقه داشت، لازم دید گوشه‌هایی از دانش دوک را برای او تعریف کند که
 نشان می‌داد بی‌خبری‌اش از چنان نکته‌ای در عمل محال بود؛ اما یکبار باز

ایستاد، چون فهمید که سانیت به چنین شواهدی نیاز نداشت و می دانست قضیه ساختگی بود، به این دلیل که چند لحظه پیشتر آن را از خودش درآورده بود. آن مرد بسیار خوب از این که وردورن‌ها تا آن اندازه ملال‌آورش می دانستند رنج می کشید؛ و با آگاهی از این که در آن شب از همیشه هم کسل کننده تر بود، بر آن شد تا شام به پایان نرسیده نکته ای شادی آور بگوید. ولی چنان زود تسلیم شد، دست نیافتن به موفقیتی که به آن امید بسته بود چنان غمگینش کرد، و برای آن که سوان در واداشتنش به انکاری که دیگر بیهوده بود پافشاری نکند با لحنی چنان خواری آمیز در پاسخش گفت: «درست است، درست است، در هر صورت، اگر هم اشتباه کرده باشم، فکر نکنم اشتباه جرم باشد.» که سوان آرزو کرد کاش می توانست به او بگوید داستانش راست و بسیار شیرین است. دکتر که گفتگویشان را شنیده بود به فکر افتاد بگوید: سه نونه ورو^{۱۳۴}، اما مطمئن نبود بتواند جمله را درست و بی اشتباه بگوید.

پس از شام فروشویل به سراغ دکتر رفت.

«خانم وردورن بد چیزی نبوده، بعد هم زنی است که می شود با او دو کلمه حرف زد که این برای من از همه چیز مهم تر است. البته، دارد یک کمی سنگین می شود. اما خانم دوکره سی، واقعاً که زن باهوشی به نظر می رسد. به جان خودم، در جا می شود فهمید که چشمهای تیزی دارد، این زن!» به آقای وردورن که پیپ به لب نزدیک می شد: «داریم درباره خانم دوکره سی حرف می زنیم. گمان می کنم که از نظر هیکل...»

کوتار گفت: «من که می گویم بهتر است این روی آدم بیفتد تا اجل معلق» و این را در یک نفس گفت، چون از چند لحظه پیشتر منتظر بود فروشویل مکشی بکند تا او بتواند این شوخی را به زبان بیاورد و می ترسید موضوع بحث تغییر کند و دیگر مناسبتی برای آن نماند، و آن را با بالبداهگی و اطمینان بیش از حدی گفت که برای جبران حالت خشکی و دستپاچگی که معمولاً با بیان یک مضمون شناخته شده همراه است به کار می برند. فروشویل

شوخی را می‌شناخت، فهمید و خندید. اما آقای وردورن، خنده‌اش آماده بود، چون بتازگی برای نشان دادن شادمانی‌اش شیوه‌ای پیدا کرده بود که با شیوه همسرش تفاوت داشت، اما به همان اندازه ساده و گویا بود. سر و شانه‌هایش را به حالت کسی که قهقهه می‌زند به حرکت درمی‌آورد اما در جا خود رابه سرفه می‌زد، یعنی که بر اثر خنده بلند دود پیش را قورت داده بود. و همچنان که پیپ به گوشه لب داشت این نمایش خفگی ناشی از خنده را تا هر اندازه که لازم بود کش می‌داد. بدین گونه، او و خانم وردورن، که روبه‌رویش، به ماجرای گوش می‌داد که نقاش تعریف می‌کرد، و چشمانش را می‌بست و سر را میان دو دست فرو می‌برد، به دو صورتک نمایش می‌مانستند که هرکدام شادی را به گونه‌ای تصویر می‌کردند.

از قضا، آقای وردورن عقل کرد و پیپ را از لبش برنداشت، چون کوتار که می‌خواست چند لحظه‌ای به جایی برود، تکه‌ای را که تازه یاد گرفته بود و هر بار که می‌خواست به آنجا برود می‌گفت، زیر لب تکرار کرد: «باید یک دقیقه بروم خدمت دوک دومال» که دوباره حالت خفگی به آقای وردورن دست داد.

خانم وردورن که می‌خواست به مهمانان لیکور تعارف کند گفت: «خوب، پیپ را از گوشه لب بردار. مگر نمی‌بینی که اگر این‌طور جلوی خنده‌ات را بگیری خفه می‌شوی.»

فورشوئل گفت: «چه شوهر ماهی دارید، چقدر اهل حال اند. متشکرم خانم، ما سربازهای قدیمی هیچوقت گیلاس را پس نمی‌زنیم.»
آقای وردورن به همسرش گفت: «آقای دو فورشوئل از اودت خوششان آمده.»

«اتفاقاً دلش می‌خواهد یک ناهاری با شما باشد. ترتیبش را می‌دهیم، اما سوان نباید ببرد، چون که، می‌دانید، یک کمی مجلس را به هم می‌زند. البته، باز برای شام تشریف بیاورید، امیدواریم شما را خیلی زیاد ببینیم. هوا که خوب بشود، اغلب می‌رویم در هوای آزاد شام می‌خوریم. از

شام در «جنگل» که بدتان نمی آید، بله؟ خیلی خوب، لطف دارید.» و برای این که به تازه واردی به اهمیت فروشویل نشان بدهد تا چه اندازه اهل حال است و چه سلطه جبارانه ای هم بر اعضای گروه دارد سرپیانونواز داد زد: «ببینم، شما، نمی خواهید بروید سر کارتتان؟»

هنگامی که کوتار به تالار برگشت همسرش به او گفت: «آقای دوفورشویل داشتند از تو پیش من بد می گفتند.»

و او، همچنان در فکر عنوان اشرافی فروشویل که از آغاز شام به خود مشغولش می داشت گفت:

«این روزها یک مریضی دارم که بارونس است، بارونس پوبوس؛ پوبوس ها در جنگهای صلیبی شرکت داشتند، مگر نه؟ در پومرانی یک دریاچه دارند ده برابر میدان کنکورد. به آرتريت خشک مبتلاست، زن فوق العاده ای است. فکر می کنم خانم وردورن را هم می شناسد.»

که این گفته به فروشویل امکان داد چند لحظه بعد، هنگامی که با خانم کوتار تنها بود، نظر مساعدی را که درباره شوهرش بیان کرده بود تکمیل کند و بگوید:

«خیلی مرد جالبی است، معلوم است که خیلی ها را می شناسد. پزشکها خیلی چیزها سرشان می شود!»

پیانونواز گفت: «آن گوشه سونات را برای آقای سوان می زنم.»
فورشویل برای خود شیرینی گفت: «اوخ، اوخ! می خواهند گوشه سونات را سوهان بزنند؟»

دکتر کوتار که تا آن زمان چنین شوخی ای به گوشش نخورده بود، نفهمید و پنداشت که آقای دوفورشویل اشتباه شنیده است. با هیجان پیش آمد و دستپاچه و پیروزمندانه گفت:

«نخیر، سونات را نمی خواهد سوهان بزند، برای آقای سوان می زند.»

فورشویل برای دکتر توضیح داد و او سرخ شد.

«خیلی بامزه بود. مگر نه دکتر؟»

کوتار گفت: «بله، این را بلد بودم.»

اقا هردو ساکت شدند؛ جمله کوچک از لابه لای آشوب زخمه های ویلن، که آن را در پرده لرزانی از دواکتاو بالاتر می پوشانند، زیبا و سبک، دورادور، پیچیده در موج و شکن گسترده پرده شفاف، پیوسته و آهنگین، سر برمی آورد — به همان سان که در کوهستان، پیکره نازک زن گذرنده ای از دوپست گامی آن سوی سکون ظاهری و سرگیجه آور آبشاری به چشم می آید. و سوان، در ژرفای دلش رو به سوی او کرد آن گونه که به زنی که محرم عشقش باشد، به دوستی از اودت، که باید به او می گفت به فورشوایل اعتنا نکند.

خانم وردورن به عضوی که فقط برای بعد شام دعوت شده بود گفت: «آه! دیر آمدید، امشب یک بریشویی دیدیم که نظیر نداشت، وای که چه فصاحتی! اقا رفت. مگر نه، آقای سوان؟ فکر می کنم این اولین باری بود که او را می دیدید، بریشوی ما امشب فوق العاده بود، مگر نه؟» این را برای آن به سوان گفت که یادآوری کند از دولت سر او با بریشو آشنا شده بود. سوان مؤدبانه سر خم کرد.

خانم وردورن با لحن خشکی پرسید: «نه؟ ارزش خوشتان نیامد؟» «چرا، خانم، چرا، خیلی هم از ایشان خوشم آمد، لذت بردم. اقا شاید برای سلیقه من کمی زیادی تحکم می کنند و زیادی هم شوخ اند. گاهی آدم از ایشان توقع دارد کمی نرمی و ملاحظه از خودشان نشان بدهند. اقا معلوم است که خیلی چیزها می دانند و مرد خوبی اند.»

همه دیر رفتند. نخستین چیزی که کوتار به همسرش گفت این بود:

«کمتر شبی خانم وردورن را به این سرحالی دیده بودم.»

فورشوایل به نقاش که به پیشنهادش باهم به خانه برمی گشتند گفت:

«این خانم وردورن چطور زنی است؟ با همه هست؟»

اودت با تأسف به او که دور می شد چشم دوخت. جرأت نکرد با سوان به خانه برنگردد، اما در راه کج خلق بود و در پاسخ سوان که پرسید آیا باید با او

به خانه اش برود بی حوصله شانه بالا انداخت و گفت «خوب، معلوم است.» پس از رفتن مهمانان، خانم وردورن به شوهرش گفت:

«دیدی وقتی از خانم لاترموی حرف زدیم سوان چه خنده بدی کرد؟» توجه کرده بود که سوان و فروشویل چندین بار هنگام نام بردن از او نشانه اشراقی «دو» را از نامش حذف کردند. چون نمی دانست انگیزه شان این بود که نشان دهند از عنوانهای اشرافی باکی شان نیست، دلش می خواست بی اعتنایی شان را تقلید کند، اما درست نفهمیده بود از نظر دستوری چگونه باید بگوید. از این رو، جلفی شیوه حرف زدنش بر تعصب جمهوریخواهانه اش غلبه می کرد، همچنان «دو» را پیش از نام خانواده لاترموی می آورد، یا به عبارت بهتر به پیروی از تخفیفی که در شعر ترانه های کافه کنسرت یا در شرح کاریکاتورها به کار می رفت و «دو» را نیمه کاره می گذاشت آنان را دلاترموی می خواند، اما بعد در تصحیح گفته خودش می گفت: «خانم لاترموی». در اینجا هم، با لبخند و لحن ریشخندآمیزی که یعنی به چنان عنوان مسخره و ساده لوحانه ای کاری نداشت و فقط آن را نقل می کرد افزود:

«دوشس، به قول سوان.»

«به نظر من بینهایت حماقت به خرج داد.»

و آقای وردورن در پاسخش گفت:

«آدم رو راستی نیست، همه اش احتیاط می کند که مبادا چیزی به کسی بر بخورد. دائم در این فکر که نه سیخ بسوزد و نه کباب. درحالی که، فروشویل چیز دیگری است. آدمی است که هرچه را که به فکرش می رسد بی رو در بایستی به آدم می گوید. چه آدم خوشش بیاید چه نیاید. مثل سوان نیست که همیشه یک پایش هواست. در ضمن، به نظر می رسد که اودت بیشتر دلش دنبال فروشویل است. و حق هم دارد. وانگهی، در مقابل سوان که می خواهد ادای اشراف را در بیاورد و دوشس بازی کند، این یکی راستی راستی عنوان اشرافی دارد؛ هرچه باشد کنت دو فروشویل است.» جمله آخر را با ظرافت به زبان آورد، انگار که تاریخچه این لقب را خوب می دانست و

ارزش ویژه اش را به دقت می‌سنجید.

خانم وردورن گفت: «فکرش را بکن که به خودش اجازه داد کنایه های نیشدار و مسخره‌ای علیه بریشو به زبان بیاورد. طبیعتاً، چون می‌دید بریشورا دوست داریم، با این کارش می‌خواست به نحوی به ما نیش بزند و مجلس را خراب کند. آدم حس می‌کند از آنهایی است که خودشان را به دوستی می‌زنند اما از در بیرون نرفته بد آدم را می‌گویند.»

آقای وردورن گفت: «من که گفتم، آدمی است که نتوانسته به جایی برسد، از آنهایی که به هرچیز یک خرده مهمی حسودی می‌کنند.»

حقیقت این است که حتی یک نفر از یاران محفل نبود که از سوان بدخواه‌تر نباشد؛ اما همه آن اندازه احتیاط می‌کردند که بدگویی‌هایشان را با چاشنی شوخی‌های آشنا و ته مایه‌ای از عاطفه و صمیمیت بیامیزند؛ درحالی که، کوچکترین ایرادی که سوان به خود اجازه می‌داد به زبان بیاورد، چون با تعارفهایی مانند «البته نمی‌خواهیم از کسی بد بگوییم» همراه نبود، — که سوان آنها را در شأن خودش نمی‌دانست — به نظر تزویر می‌رسید. نویسندگان اصیل و نوآوری هستند که کوچک‌ترین بی‌پروایی‌شان آشوب می‌انگیزد چون بیشتر نکوشیده‌اند دل خواننده را به دست بیاورند و آنچه را که ذائقه اش به آن عادت دارد به خوردش بدهند^{۱۳۵}؛ سوان هم به همین گونه آقای وردورن را ناخرسند می‌کرد. آنچه او را هم، مانند آن نویسندگان، بدسگال می‌نمایاند تازگی زبانش بود.

سوان هنوز نمی‌دانست که داشت از چشم وردورن‌ها می‌افتاد، و همچنان مسخرگی آنان را از ورای عشقش زیبا می‌دید.

اغلب فقط شبها با اودت وعده دیدار داشت؛ و روزها، چون می‌ترسید که با رفتن پیشش او را از خود خسته کند، دستکم دوست می‌داشت در فکر او حضور داشته باشد و پیاپی فرصتی می‌جُست تا به شیوه‌ای خوشایند به ذهن او راه یابد. اگر در برابر مغازه گل‌فروشی یا زرگری چشمش به بوته‌ای یا جواهر زیبایی می‌افتاد، در جا بر آن می‌شد آن را برای اودت بفرستد، و لذتی را

مجسم می‌کرد که خود از دیدن آنها برده بود و اودت هم می‌برد و بر مهرش به او می‌افزود، و بیدرنگ آن بوته یا جواهر را به خانه اودت می‌فرستاد تا لحظه‌ای را که با رسیدن هدیه‌ای از او به دست اودت او هم به گونه‌ای خود را کنارش حس می‌کرد به تأخیر نیندازد. به ویژه دلش می‌خواست که هدیه‌هایش پیش از بیرون رفتن اودت از خانه به دستش برسد، تا قدردانی‌اش مایه آن شود که در خانه وردورن‌ها با او بیشتر مهربانی کند، یا حتی، شاید، اگر فروشنده شتاب می‌کرد پیش از هنگام شام نامه‌ای از اودت به دستش برسد یا حتی خود او برای سپاسگزاری به خانه‌اش بیاید و فرصتی اضافی برای دیدار دست دهد. همچون گذشته که واکنش دلسردی را بر سرشت اودت بررسی می‌کرد، اکنون می‌کوشید کاری کند که اودت از سر قدرشناسی گوشه‌هایی از دلش را که هنوز بسته بود به روی او بگشاید.

اودت اغلب مشکل مالی داشت و، با سر رسیدن مهلت پرداختی، از سوان درخواست کمک می‌کرد. و این مایه شادمانی او می‌شد مانند هر فرصت دیگری که می‌توانست میزان عشق او، یا فقط نفوذ او، یا کمکی را که از دستش برمی‌آمد، به روشنی به اودت بنمایاند. بدون شک اگر در آغاز به او گفته می‌شد: «از موقعیت خوشش می‌آید» و اکنون «به خاطر ثروت دوستت دارد» باور نمی‌کرد و البته چندان هم ناخرسند نمی‌بود از این که پنداشته شود دل بستگی اودت به او — یا حس شود که پیوستگی شان به همدیگر — به خاطر چیز نیرومندی چون اسنوبی یا پول است. اما، حتی اگر هم می‌اندیشید که این راست بود، شاید باز آزرده نمی‌شد از این که دریابد عشق اودت به او بر پایه‌ای استوارتر از خوشگذرانی یا خوبیهایی که می‌توانست در او بیابد متکی است: بر پایه بهره‌جویی، بهره‌جویی که هرگز نمی‌گذشت روزی فرا برسد که اودت دیگر نخواهد او را ببیند. فعلاً، با هدیه‌هایی که یکی پس از دیگری به او می‌داد، با کمک‌هایی که به او می‌کرد، می‌توانست بر امتیازهایی در بیرون از شخص خودش، و از دانشش، و از تلاش خسته کننده‌اش برای این که اودت از خود او خوشش بیاید، متکی

باشد. و بهایی که، به عنوان پوینده تفتنی هیجانهای غیرمادی، برای لذت عاشق بودن و فقط با عشق زیستن — که گاهی در واقعیتش شک می‌کرد — می‌پرداخت، ارزش این لذت را در چشمش دوچندان می‌کرد. به همان سان که آدمهایی که در پذیرش زیبایی چشم‌انداز دریا و آوای موجهایش دو دل‌اند و پس از گرفتن اتاقی صد فرانکی در هتلی در برابر دریا، هم به آن زیبایی و هم به کم‌نظیری گرایشهای معنوی خودشان ایمان می‌آورند.

روزی که اندیشه‌هایی از این گونه او را به یاد زمانی انداخت که شنیده بود اودت را کسی نشانده است، و یک بار دیگر خود را سرگرم آن کرده بود که چهره شگرف زن نشانده — ملغمه قلقلک‌آور عنصرهایی ناشناس و شیطانی، مرصع به گل‌هایی زهری درآمیخته با گوهرهای گرانبها آن گونه که در تصویری از گوستاو مورو — را با چهره اودتی کنار هم بگذارد که همان حس دلسوزی برای یک درمانده، گردنکشی در برابر حق‌گشی و قدردانی در برابر نیکی را در آن دیده بود که پیشترها در چهره مادر و دوستانش، اودتی که چه بسیار بارها از چیزهایی سخن می‌گفت که خود او از همه بهتر می‌شناخت، از مجموعه‌هایش، اتاقش، خدمتکار پیرش، بانکداری که برگه‌های بهادارش را نزد او می‌گذاشت، از اتفاق فکر همین بانکدار به یادش آورد که باید از او پول بگیرد. در واقع، اگر در آن ماه کم‌تر از ماه گذشته که پنج هزار فرانک به اودت داده بود به او در حل دشواری‌های مالی اش کمک می‌کرد، یا گردنبند الماسی را که دوست می‌داشت به او نمی‌داد، ستایش اودت از گشاده دستی اش، و قدرشناسی او که بسیار مایه شادمانی اش بود، تازه نمی‌شد و حتی این خطر بود که اودت، با دیدن این که نمودهای عشقش به او کوچک‌تر می‌شود، آن را کم‌تر شده بیندازد. آنگاه، ناگهان از خود پرسید که آیا همین دقیقاً به معنی «نشاندن» او نبود (گوئی که، در واقع، آن مفهوم نشاندن را می‌شد از عناصری نه اسرارآمیز و کژاندیشانه، که برخاسته از درون زندگی خودمانی و هر روزه‌اش به دست آورد، همچون آن اسکناس هزار فرانکی آشنا و دم‌دست، پاره شده و دوباره به هم چسبانیده، که خدمتکارش

پس از پرداخت حسابهای ماه و اجاره، در کشوی میز کار کهنه‌ای گذاشته بود و او برداشت تا با چهارتای دیگر برای اودت بفرستد) و آیا نمی‌شد این تعبیر «زنی نشانده» را، که به نظرش آن اندازه با اودت ناسازگار بود، از زمانی که همدیگر را می‌شناختند درباره‌اش به کار برد (چون حتی لحظه‌ای به فکرش نمی‌رسید که اودت پیش از او هرگز از کسی پولی گرفته باشد). نتوانست به کنه این اندیشه برسد، چون تنبلی ذهنی‌ای که در او ذاتی بود و گه‌گاه به سراغش می‌آمد، و برایش نعمتی بود، در آن هنگام بر او چیره شد و هرگونه روشنایی را در ضمیرش فرو کشت، به همان ناگهانی که بعدها، زمانی که برق به همه جا کشیده شد، روشنایی خانه‌ای را می‌شد یکباره خاموش کرد. فکرش یکی دو لحظه‌ای در تاریکی کورمال رفت، عینکش را از چشم برداشت، شیشه‌هایش را پاک کرد، دستی به چشمانش کشید، و تنها زمانی روشنایی را دید که اندیشه کاملاً متفاوتی به ذهنش آمد، یعنی این که باید می‌کوشید در ماه آینده به جای پنج هزارشش یا هفت هزار فرانک برای اودت بفرستد، به خاطر غافلگیری و شادی‌ای که از این کار به او دست می‌داد.

شبها، اگر به انتظار ساعت دیدار اودت در محفل وردورن‌ها در خانه نمی‌ماند، یا بهتر، به یکی از رستورانهای تابستانی جنگل بولونی یا به ویژه سن کلو که دوست می‌داشت نمی‌رفت، برای شام سری به یکی از خانه‌های براننده‌ای می‌زد که در گذشته‌ها مهمان همیشگی‌شان بود. نمی‌خواست رابطه‌اش را با مردمانی که — از کجا معلوم؟ — می‌توانستند روزی به درد اودت بخورند، و فعلاً به یاری آنان اغلب می‌توانست دل اودت را به دست بیاورد، قطع کند. وانگهی، عادت‌ی که دیر زمانی به محفلهای اشرافی، به تجمل، داشته بود، او را در همان حال که بی‌اعتنا به آنها نیازمندشان نیز می‌کرد. از این رو، از زمانی که ساده‌ترین و فقیرانه‌ترین خانه‌ها و شاهانه‌ترین سراها به چشمش یکی می‌آمد، حواسش آن چنان به دومی‌ها عادت داشت که در اولی‌ها تا اندازه‌ای احساس ناراحتی می‌کرد. برای خرده بورژواهایی که در طبقه پنجم راه پله دال در سمت چپ مهمانی رقص می‌دادند درست همان

اندازه احترام را — آن چنان به یک اندازه که به فکرشان هم نمی رسید — قائل بود که برای پرنسس دوپارم که بهترین مهمانی های پاریس را بر پا می کرد؛ اما درحالی که با پدرها در اتاق خواب خانم صاحبخانه نشسته بود به راستی نمی توانست خود را در یک مهمانی رقص حس کند و دیدن دستشویی های پوشیده از حوله، تختخوابهای رختکن شده با تلی از بارانی و کلاه روی لبه هایشان، همان گونه دچار حس خفگی اش می کرد که امروزه بوی بد سوختن چراغی یا دود کردن شمعی کسانی را که بیست سال است به برق عادت دارند. شبهایی که بیرون شام می خورد، می گفت کالسکه را برای ساعت هفت و نیم آماده کنند؛ هنگام جامه پوشیدن به اودت می اندیشید و از این رو تنها نبود، چون حضور همیشگی اودت در ذهنش به لحظه هایی که از او دور بود همان زیبایی ویژه آنهایی را می داد که او را در کنار داشت. سوار کالسکه می شد، اما حس می کرد آن فکر هم در همان زمان سوار شده بود و روی زانوی او جاخوش می کرد، چون حیوان ملوسی که آدم همه جا با خود ببرد و بی آگاهی دیگر مهمانان سر میز شام بنشانند. نوازشش می کرد، از او گرما می گرفت، دستخوش گونه ای رخوت می شد، و همچنان که دسته ای از زبان در قفا را روی یقه اش می نشانید خود را به دست لرزش سبکی رها می کرد که گردن و بینی اش را چین می انداخت و در او تازگی داشت. از چندی پیش تر، به ویژه از زمانی که اودت فورشوئل را با وردورن ها آشنا کرده بود، خود را رنجور و غمین حس می کرد و دلش می خواست به روستا برود و کمی بیاساید. اما جرأت نمی کرد پاریس را حتی برای یک روز، با اودت در آن، ترک کند. هوا گرم بود؛ زیباترین روزهای بهار بود. و گرچه شهری سنگی را می پیمود تا از این خانه به آن خانه بسته برود، آنچه پیوسته پیش چشمان داشت با غش در نزدیکی کومبره بود که در آن، ساعت چهار نشده، پیش از رسیدن به مارچوبه زار، به یاری بادی که از کشتزارهای مزگلیز می وزید می شد زیر آلاچیقی همان خنکای کناره آبگیری میان گلهای گلابول و بنفشه را چشید و هنگام شام، گلتاجی از گل سرخ و انگورفرنگی بافته به دست

باغبان گرداگرد میز می دوید.

پس از شام، اگر وعده دیدار در جنگل بولونی یا سن کلوزود بود — و به ویژه اگر این خطر بود که باران ببارد و «یاران» را زودتر راهی خانه کند — با چنان شتابی به راه می افتاد که یک بار پرنسس دلوم (که در خانه اش دیر شام خوردند و سوان پیش از آوردن قهوه بلند شد تا خودش را در جزیره جنگل بولونی به وردورن ها برساند) گفت:

«واقعاً، اگر سوان سی سال پیرتر بود و بیماری مثانه داشت می شد این طور بلند شدن و رفتنش را به او بخشید. همه ما را مسخره کرده.»

سوان با خود می گفت زیبایی بهاری را که نمی توانست به کومبره برود و از آن لذت ببرد دستکم می توانست در «جزیره قوها» یا در سن کلو بازیابد. اما چون نمی توانست جز به اودت به چیز دیگری فکر کند، حتی نمی دانست که بوی برگ درختان را می شنید، یا مهتاب می تابید یا نه. جمله کوچک سونات، که با پیانوی رستوران در باغچه نواخته می شد، به پیشوازش می آمد. اگر آنجا پیانویی نبود، وردورن ها با زحمت بسیاری را از ناهارخوری یا اتاقی پایین می آوردند: نه این که سوان دوباره در دلشان جا گرفته باشد، برعکس، اما فکر تدارک چیز جالبی که کسی را خوش بیاید، حتی کسی که از او خوششان نمی آمد، در طول زمان لازم برای این تدارک آن دورا دستخوش حس دوستی و مهربانی گهگاهی و گذرایی می کرد. گاهی سوان با خود می گفت که باز دوباره شب بهاری دیگری می گذشت و خود را وامی داشت درختان، آسمان را، نظاره کند. اما آشوبی که حضور اودت در او برمی انگیزت، و همچنین اندک بدحالی تب آلودی که از مدتی پیش همواره داشت، آرامش و خوشبودی را که زمینه ضروری احساسهایی است که از طبیعت به انسان دست می دهد از او می گرفت.

شبی که سوان دعوت وردورن ها را به شام پذیرفته بود، و در سر میز گفت که فردا گردهمایی دوستان قدیمی اش برپا می شود، اودت در برابر همه مهمانان، در برابر فورشوویل که دیگر یکی از یاران محفل شده بود، در برابر

نقاش، در برابر کوتار گفت:

«بله، می‌دانم که فردا مهمانی دارید؛ یعنی که فقط شما را در خانه خودم می‌بینم، اما خیلی دیر نیاید.»

گرچه سوان هنوز از دوستی اودت با این یا آن عضو گروه رنجش جدی حس نمی‌کرد، از شنیدن این که اودت در برابر همه، با آن بی‌پروایی ساده‌دلانه، از دیدار هر شبه‌شان، از جایگاه گزیده او نزد خودش سخن می‌گفت و نشان می‌داد که او را بر بقیه ترجیح می‌دهد دستخوش شادی ژرفی شد. البته، سوان اغلب اندیشیده بود که اودت از هیچ دیدگاه زن برجسته‌ای نبود، و نفوذ او بر کسی که این همه از او فروتر بود چندان افتخاری نداشت که اعلامش در حضور «یاران» مایه نازش باشد، اما از هنگامی که دریافته بود اودت به چشم بسیاری از مردان زیبا و خواستنی می‌آید، جاذبه اندامش برای دیگران این نیاز دردناک را در سوان برانگیخته بود که او را با همه ریزه گوشه‌های دلش یکپارچه از آن خود کند. و رفته رفته، لحظه‌هایی که شبها در خانه او می‌گذرانید، و او را روی زانوانش می‌نشاند، و گفته‌هایش را درباره این یا آن چیز می‌شنید، و خود به برآورد تنها چیزهایی می‌پرداخت که در این جهان داشت و به آنها دل بسته بود، برایش ارزشی بیکران می‌یافت. از این‌رو، پس از آن شام، اودت را به کناری کشید و با هیجان بسیار از او سپاسگزاری کرد، و کوشید به تناسب درجات قدرانی‌اش از او، مقیاس خوشی‌هایی را به او بیاموزد که او می‌توانست نصیبش کند، و عالی‌ترینشان آن بود که، تا زمانی که عشقش می‌پایید و او را در برابر حمله‌های حسادت آسیب‌پذیر می‌کرد، از آنها مصونش بدارد.

فردای آن شب، هنگامی که از گردهمایی بیرون آمد، باران بسیار تندی می‌بارید، فقط درشکه روبازش در دسترس بود؛ دوستی پیشنهاد کرد با کوپه‌اش او را به خانه برساند، و از آنجا که اودت از او خواسته بود به دیدنش برود و در نتیجه این اطمینان را به او می‌داد که منتظر کسی نبود، سوان می‌توانست به جای بیرون رفتن زیر باران، با دل شاد و خاطر آسوده به خانه

برود و بخوابد. اما شاید اگر اودت می دید که سوان چندان دربند آن نبود آخر هر شب راه بی استثناء با او بگذراند، از نگه داشتن این زمان برای او به ویژه هنگامی که بسیار دلش آن را می خواست غفلت می کرد.

ساعت از یازده گذشته بود که به خانه اودت رفت، و چون پوزش خواست که نتوانسته بود زودتر برود، اودت هم از دیری وقت شکوه کرد و گفت که باران ناخوشش کرده است و سرش درد می کند، و نمی تواند بیش از نیم ساعتی با او باشد، و او باید نیمه شب برود؛ و اندکی بعد، گفت که خسته است و می خواهد بخوابد.

سوان گفت: «پس، امشب از کاتلیا خبری نیست؟ مرا بگو که خیلی دلم کاتلیا می خواست.»

اودت به حالتی اندک رنجیده و عصبی گفت:

«نه عزیز، امشب کاتلیایی در کار نیست، مگر نمی بینی حالم بد

است!»

«شاید برایت خوب باشد، اما خوب، اصرار نمی کنم.»

اودت خواهش کرد که پیش از رفتن چراغ را خاموش کند، و او پرده های تختخواب را بست و رفت. اما، چون به خانه رسید، ناگهان به سرش زد که شاید آن شب اودت منتظر کسی بود، که فقط خود را به خستگی زده و برای این از او خواسته بود چراغ را خاموش کند که پندارد او خواهد خوابید، اما همین که او رفت آن را دوباره روشن می کرد، و کسی را که باید شب را کنارش می گذرانید به خانه راه می داد. نگاهی به ساعت انداخت. یک ساعت و نیمی می شد که او را ترک کرده بود، از خانه بیرون رفت، درشکه ای گرفت و آن را در نزدیکی خانه اودت، در کوچه ای عمود بر آنی نگه داشت که دیوار پشت خانه اش در آن بود، و گاهی آنجا بر شیشه پنجره اتاق خوابش می کوبید تا در را باز کند؛ پیاده شد، محله سراسر تاریک بود، چند گامی بیشتر نرفت و کمابیش به رو به روی خانه اودت رسید. در میان همه پنجره های کوچه که از بسیار پیشتر تاریک بودند، چشمش به یکی افتاد که

روشنایی آکنده اتاق از آن - از لای تیغه‌های آفتابگیر که شیرۀ زرین و اسرارآمیزش را بیرون می‌دادند - باز می‌تابید و بسیاری شبهای دیگر، هنگامی که به کوچه می‌رسید از دوردست به چشمش می‌آمد و برای شادمانی اش می‌گفت: «او در خانه است و منتظر توست»، اما آن شب برای شکنجه اش می‌گفت «او در خانه است، با کسی که منتظرش بود». سوان می‌خواست بداند با کی؛ از کنار دیوار خود را به پنجره رساند، اما از لابه‌لای تیغه‌های مورب آفتابگیر هیچ چیز به چشم نمی‌آمد؛ تنها در سکوت شب همه‌گفتگویی به گوشش رسید.

به راستی، رنج می‌کشید از دیدن آن روشنایی که در جوارزینش در پس پنجره زوج نادیده نفرت‌انگیز می‌جنبید، و از شنیدن آن همه‌گفتگو که از حضور کسی که پس از رفتن او آمده بود، و از دروغ اودت، و از خوشی اش در کنار او خبر می‌داد.

اما از آمدن به آنجا خرسند بود: رنجی که او را از خانه بیرون کشانده بود اکنون، با از دست دادن گنگی اش، دیگر آن اندازه حاد نبود، اکنون که زندگی دیگر اودت را، که در آن هنگام ناگهان و به ناتوانی از آن بوبرده بود، رویارو و آشکار در روشنای چراغ می‌دید، که ندانسته زندانی اتاقی بود که او هرگاه می‌خواست می‌توانست به آن درآید و غافلگیرانه از آن خود کندش؛ یا بهتر این که، می‌توانست، مانند زمانی که اغلب دیر می‌رسید برود و بر پنجره بکوبد؛ بدین گونه دستکم، اودت می‌فهمید که او فهمیده بود، که روشنایی را دیده و گفتگورا شنیده بود، و او که اندکی پیشتر اودت را در نظر می‌آورد که با آن یکی به خوش‌خیالی او می‌خندید اکنون هر دو شان را می‌دید که، غافل از خطایشان، گول او را خورده بودند که از آنجا بسیار دور می‌پنداشتندش، و او می‌دانست که می‌رود تا بر پنجره بکوبد. و شاید حس کمابیش خوشایندی که در آن لحظه به او دست می‌داد، چیزی فراتر از حس پایان گرفتن یک شک، یا یک درد، بود، لذتی عقلی بود. از زمانی که عاشق شده بود، چیزها دوباره اندکی از اهمیت و شیرینی گذشته‌ها را بازیافته بودند، اما فقط همان

چیزهایی که پرتو خاطره اودت بر آنها می تابید، حال آن که در آن لحظه، حسادت یکی دیگر از توانایی های دوره کوشندگی جوانی اش را زنده می کرد، و آن عشق به حقیقت بود، اما حقیقتی که، آن هم، میان او و معشوقه اش قرار داشت و از او روشنی می گرفت، حقیقتی یکسره فردی که موضوع یگانه اش (با ارزش بیکران و کمابیش با زیبایی بی شائبه) کردار اودت، رابطه هایش، نقشه هایش، گذشته اش بود. در هر دوره دیگری از زندگی، کارهای کوچک و حرکات هر روزه آدمها همیشه به چشم سوان بی ارزش می آمد: بدگویی از آنها را بی اهمیت می دانست، تنها با مبتذل ترین انگیزه هایش به آن گوش می داد، و در چنین هنگامی بود که خود را از هر زمان دیگری پیش پا افتاده تر می یافت. اما در دوره شگرف عاشقی، انگیزه فردی حالتی آن چنان ژرف به خود می گیرد که این کنجکاوی درباره کوچکترین گفت و کردهای یک زن که در درونش بالا می گرفت، درست همانی بود که پیشترها درباره تاریخ حس می کرد. و همه آنچه تا آن زمان مایه شرمش می شد، پنجره ای را دزدانه پاییدن، شاید همان فردا — کسی چه می دانست — از زیر زبان آدمهای بیهوا حرف کشیدن، دم خدمتکاران را دیدن، پشت در گوش خواباندن، دیگر برایش چیزی جز شیوه هایی برای پژوهش علمی نبود که ارزش فکری واقعی داشت و با جستجوی حقیقت می خواند، به همان گونه که کشف خط کتیبه ها، مقابله اسناد و شرح و تفسیر یادمان ها.

در لحظه کوبیدن بر آفتابگیرها یک آن شرمنده شد از این فکر که اودت می فهمید او بدگمان شده بود، برگشته بود، در کوچه به گوش ایستاده بود. اغلب به او می گفت که از آدمهای حسود، از مردانی که معشوقه شان را زیر نظر می گیرند، نفرت داشت. کاری که در آن لحظه می خواست بکند نسنجیده بود، و دیگر اودت از او متنفر می شد، حال آن که تا همان آن، تا هنگامی که به پنجره نکوبیده بود، شاید با آن که به او خیانت می کرد هنوز دوستش داشت. چه خوشبختی های ممکن که تحققشان را بدین گونه فدای بی شکیبی لذتی آنی می کنیم! اما انگیزه شناخت حقیقت نیرومندتر بود و در

نظرش شریف‌تر هم می‌نمود. می‌دانست که واقعیت شرایطی را که او آماده بود برای بازشناخت دقیقشان جانش را بدهد، در پس آن پنجره خط‌خط از روشنایی به همان‌گونه می‌شد خواند که در زیر جلد زرکوب دست‌نوشته گرانبهایی، که پژوهشگری که به آن مراجعه می‌کند نمی‌تواند به خود غنای هنری‌اش بی‌اعتنا بماند. از کاوش حقیقتی که شیفته‌اش بود در آن نسخه یگانه، گذرا و گرانبها، برساخته از ماده شفاف آن‌چنان گرم و زیبا، لذتی شهوانی می‌برد. وانگهی، برتری‌ای که حس می‌کرد - که بسیار نیاز داشت حس کند - بر آن دو دارد، شاید نه چندان این بود که بداند، بل این که به آن دو نشان دهد که می‌داند. روی نوک پا بلند شد. به پنجره کوبید. نشنیدند، محکم‌تر زد، گفتگو قطع شد. صدای مردی که سوان کوشید بداند از آن کدامیک از دوستان اودت بود که می‌شناخت پرسید:

«کیست؟»

سوان مطمئن نبود که او را بشناسد. یک بار دیگر کوبید. نخست پنجره و سپس آفتابگیرها باز شد. دیگر راه برگشت نبود، و چون اودت از همه چیز باخبر می‌شد، سوان برای آن که بیش از اندازه درمانده، حسود و کنجکاو ننماید به حالتی ولنگار و شاد داد زد:

«مزاحم نمی‌شوم، از اینجا رد می‌شدم، دیدم چراغ روشن است، گفتم ببینم حالتان خوب شده یا نه.»

نگاه کرد. دو مرد پیر در پنجره ایستاده بودند، یکی شان چراغی به دست داشت؛ و آنگاه سوان اتاق را دید که برایش ناشناس بود. از آنجا که عادت داشت هنگامی که بسیار دیر به خانه اودت می‌رفت، در میان آن همه پنجره یکسان تنها پنجره او را روشن ببیند، به خطا پنجره خانه همسایه را کوبیده بود. پوزشخواهان به راه افتاد و به خانه رفت، خوشحال از این که ارضای کنجکاویش عشقشان را نجات داده بود، و از این که، پس از آن همه زمانی که در برابر اودت خود را به نوعی بی‌اعتنایی می‌زد، با حسادتش به او نشان نداده بود که بیش از اندازه دوستش دارد، نشانه‌ای که، میان دو دل‌داده،

دیگری را برای همیشه از به اندازه دوست داشتن معاف می‌کند. از این ماجرا به اودت چیزی نگفت، خودش هم دیگر به آن فکر نمی‌کرد. اما گاهی ذهنش در گذران خود به خاطره آن، که در کناری مانده بود، برمی‌خورد، بر آن ضربه می‌زد و فروترش می‌برد، و سوان دردی ناگهانی و ژرف حس می‌کرد. نمی‌توانست با اندیشه‌اش درد را آرام کند، انگار که دردی فیزیکی باشد، اما درد فیزیکی از آنجا که از اندیشه مستقل است، دستکم اندیشه می‌تواند بر آن تأمل کند، ببیند که فروکش کرده یا برای کوتاه زمانی بازایستاده است. ولی آن درد را، اندیشه با همان یادآوری‌اش دوباره پدید می‌آورد. همین که می‌خواستی دیگر به آن نیندیشی باز به آن می‌اندیشیدی و باز درد می‌کشیدی. و هنگامی که، در گفت و گوبا دوستان، آن را از یاد برده بود، ناگهان کلمه‌ای حالت چهره‌اش را دگرگون می‌کرد، همچون زخمی‌ای که کسی ناآگاهانه و بی احتیاط به اندام آسیب دیده‌اش دست بزند. هنگامی که اودت را ترک می‌کرد شادمان بود، خود را آرام حس می‌کرد، لبخندهای او را به یاد می‌آورد که در گفتگو درباره این یا آن کس سخره‌آلود، و برای او مهرآمیز بود، و سنگینی سرش را که خم می‌کرد، که آن را پنداری ناخواسته پایین و روی لبان او می‌انداخت، آن گونه که نخستین بار در کالسکه کرده بود، و نگاه‌های بیمارواری را که، میان بازوانش، به او می‌انداخت همچنان که سر خمیده‌اش را با لرزشی سرمایی به شانه او می‌فشرد.

اما حسادتش، که انگار سایه عشقش بود، بیدرنگ خود را با بدل آن لبخندی که اودت همان شب برای او به لب آورده بود - و اکنون، برعکس، برای سوان سخره‌آمیز و برای دیگری عاشقانه بود - با بدل آن خمش سر که به سوی لبان دیگری فرو می‌افتاد، و همه نشانه‌های مهرآمیز دیگری که زمانی برای او و اکنون برای کس دیگری بود، کامل می‌کرد. و همه خاطره‌های لذتناکی که از خانه اودت با خود می‌برد به طرحهای سردستی، به «پروژه»هایی می‌مانست که یک دکوراتور به آدم ارائه می‌کند، و بر پایه آنها سوان می‌توانست رفتار پر از شور یا خلسه‌ای را که می‌شد اودت با دیگران

داشته باشد، حدس بزند. تا جایی که، از هر خوشی که در کنار او می‌چشید، از هر نوازش تازه یافته‌ای که بی‌پروایی کرده و به اودت گفته بود برایش چه لذتی داشت، از هر زیبایی تازه‌ای که در او می‌دید متأسف می‌شد، چون می‌دانست که لحظه‌ای بعد هر کدام از اینها چیز تازه‌ای بر ابزارهای شکنجه‌اش می‌افزود.

این شکنجه را یاد نگاه گذرایی سخت‌تر می‌کرد که چند روزی پیشتر، و برای نخستین بار، غافلگیرانه در چشمان اودت دیده بود. پس از شام، در خانهٔ وردورن‌ها بودند. فورشوویل، شاید از آن‌رو که حس می‌کرد سانیت آنجا منزلتی ندارد، و می‌خواست او را مسخرهٔ خود کند و به زیان او جلوه بفرود، یا شاید رنجید از چیز نسنجیده‌ای که سانیت گفت و البته مهمانان دیگر توجهی به آن نکردند، چون نمی‌دانستند به چه نکتهٔ ناخوشایندی اشاره دارد، و حتی گوینده هم آن را بی‌هیچ بدخواهی به زبان آورده بود، و نیز شاید از آن‌رو که از مدتی پیش فورشوویل فرصتی می‌جست تا کسی را که از همه چیزش خبر داشت، و چنان حساس می‌دانستش که گاهی همان حضورش او را ناگوار می‌آمد، از آن‌خانه براند، در پاسخ گفته نسنجیدهٔ سانیت بسیار دریدگی کرد، به او ناسزا گفت، و در پرخاش‌هایش هر چه گستاخ‌تر شد از هراس و رنج و التماس‌های مخاطبش که، بینوا، از خانم وردورن پرسید که می‌تواند بماند یا نه، و چون جوابی نشنید تته پته کنان و اشک در چشم بیرون رفت. اودت آرام صحنه را تماشا کرده بود، اما پس از آن که در پشت سر سانیت بسته شد، حالت همیشگی چهره‌اش را، به تعبیری، چندین درجه پایین‌تر برد تا بتواند در پستی هم‌تراز فورشوویل شود، و چشمانش به لبخند آب‌زیرکاهی برای خوشامد فورشوویل و گستاخی‌اش، و ریشخند کسی که قربانی‌اش شده بود، درخشید؛ نگاهی به او انداخت که نشانهٔ همدستی‌اش با او در بدخواهی بود و به روشنی می‌خواست بگوید: «کارش ساخته شد، بی‌برو برگرد، دیدید به چه روزی افتاد؟ گریه‌اش گرفت.» و فورشوویل، چون آن نگاه را دید، ناگهان به خود آمده از خشم یا وانمود خشمی که هنوز برمی‌افروختش، لبخندی زد و در

پاسخ گفت:

«می خواست یک کمی مؤدب تر باشد، آن وقت احتیاجی به رفتن نبود. یک تنبیه خوب در هر سنی به درد می خورد.»

یک روز که سوان برای دیداری در بعدازظهر از خانه بیرون رفته بود، و کسی را که می خواست ببیند نیافت، بر آن شد که در آن ساعت، که هرگز به خانه اودت نرفته بود، اما می دانست در خانه است و می خوابد، یا پیش از وقت چای نامه می نویسد، به دیدنش برود. خود خوشحال می شد از این که برای کوتاه زمانی، بی آن که مزاحمش شود، او را در آن ساعت ببیند. دربان گفت که به گمانش اودت در خانه بود؛ سوان زنگ زد، صداهایی، راه رفتنی، به گوشش رسید، اما کسی در را باز نکرد. نگران و خشمگین به کوچه پشت خانه رفت و خود را به پنجره اودت رساند؛ از پشت پرده چیزی پیدا نبود، محکم به شیشه ها کوبید، صدا زد؛ کسی در را باز نکرد. دید که همسایه ها نگاهش می کنند. به راه افتاد، فکر کرد که شاید به خطا پنداشته بود که در خانه صدای پای شنید؛ اما آن چنان نگران باقی ماند که نمی توانست به چیز دیگری فکر کند. یک ساعت بعد، برگشت. اودت در خانه بود؛ به او گفت که پیشتر هم، هنگامی که او زنگ زد، در خانه اما خوابیده بود؛ صدای زنگ بیدارش کرد، حدس زد که باید سوان باشد، به دنباش شتافت، اما او رفته بود. صدای ضربه پنجره را هم شنیده بود. سوان در این گفته در جا آن بخش جزئی از یک رخداد واقعی را شناخت که دروغگویان غافلگیر شده برای تسکین خود آن را در دروغی که می بافند می گنجانند، با این خیال که در آن جا می افتد و شباهتش به حقیقت را در آن جا می اندازد. البته، هر بار که اودت کاری کرده بود که نمی خواست از آن سخن بگوید، آن را در ژرفای درونش پنهان می کرد. اما همین که خود را در برابر کسی می دید که می خواست به او دروغ بگوید آشفته می شد، افکارش در هم می پریشانید، توانایی چاره سازی و استدلالش از کار می افتاد، سرش انگار تهی می شد، اما لازم بود که چیزی بگوید و دقیقاً همان چیزی را در دسترس می یافت که

خواسته بود پنهان کند، که چون حقیقت داشت، تنها همان باقی مانده بود. تکه‌ای از آن را، که به خودی خود اهمیتی نداشت، جدا می‌کرد، و با خود می‌گفت که به هر حال این بهتر بود، چون تکه قابل استنادی بود. و خطرهای یک تکه جعلی را دربرنداشت. پیش خود می‌گفت: «این دستکم راست است. همین هم غنیمت است، اگر پرس و جو کند می‌بیند که این تکه حقیقت دارد، هر چه باشد این دست مرا رو نمی‌کند.» اشتباه می‌کرد، همین دستش را رو می‌کرد، نمی‌فهمید که این تکه حقیقی گوشه‌هایی داشت که فقط با تکه‌های کناری‌اش در رخدادی واقعی که از آن نسنجیده کنده شده بود جفت می‌شد، و تکه‌های جعلی پیرامونش از هر جنسی که بود، از زیاد آمدن‌ها و خالی ماندن‌های کناره‌هایش معلوم می‌شد که با بقیه همخوانی نداشت. سوان با خود می‌گفت: «می‌گویند صدای زنگ زدن و بعد کوبیدنم به پنجره را شنیده، فهمیده که من بوده‌ام، دلش هم می‌خواسته مرا ببیند. اما اینها با این واقعیت که در را باز نکرده نمی‌خواند.»

اما این تناقض را به روی اودت نیاورد، چرا که می‌پنداشت اگر او را به حال خود بگذارد، شاید دروغی به زبان بیاورد که شاهدهی هر چند کوچک بر حقیقت باشد؛ اودت همچنان می‌گفت؛ سوان گفته‌هایش را قطع نمی‌کرد، با احترام و ولعی دردناک به کلمه‌هایش گوش می‌داد که حس می‌کرد، همچون حجاب مقدس، اثری گنگ و پیکره‌ای نامشخص از واقعیت بی‌اندازه گرانبها و دست نیافتنی را رقم می‌زنند (درست به همین دلیل که اودت حرف زنان آن را در پس آنها پنهان می‌کرد)، این واقعیت که اندکی پیشتر، در ساعت سه، هنگامی که سوان به دیدنش رفته بود، چه می‌کرد، و از آن هرگز چیزی جز همان دروغها، آن شکسته کتیبه‌های مقدس ناخوانا، نصیب سوان نمی‌شد، و دیگر جز در خاطره پنهانکار اودت باقی نمی‌ماند که آن را بدون درک ارزشش تماشا می‌کرد اما به او بروز نمی‌داد. البته سوان گهگاه به خود می‌گفت که کارهای هر روزه اودت خود به خود جاذبه شورانگیزی نداشت و روابطی که می‌توانست با مردان دیگر داشته باشد به گونه‌ای طبیعی، و به

نحوی همه جانبه و برای هر انسان اندیشمندی، چنان دردناک و غم آور نبود که بتواند آدمی را دچار تب خودکشی کند. و آنگاه درمی یافت که این جاذبه، این غم، تنها در خودش بمثابة یک بیماری وجود داشت، و اگر این بیماری خوب می شد، کارهای اودت، بوسه هایی که می توانست داده باشد، مانند کارها و بوسه های آن همه زنان دیگر بی اثر می شد. اما این دریافت که کنجکاوی دردناک سوان در آن زمان، تنها در خودش ریشه داشت، مایه آن نمی شد که مهم دانستن کنجکاوی و دست زدن به هر کاری برای ارضای آن را نابخردانه بداند. چرا که سوان به سنی نزدیک می شد که فلسفه اش — به اتکای فلسفه دوران و همچنین محیطی که سوان در آن بسیار بسر برده بود، در جمع پرنسس دلوم که باورشان این بود که هرکس هرچه بیشتر به هر چیز شک کند هوشمندتر است و تنها واقعیت بی چون و چرا سلیقه های هرکس است — دیگر فلسفه دوران جوانی نیست، بلکه فلسفه ایجابی، و تقریباً پزشکانه، مردمانی است که به جای بیرونی کردن موضوع آرزوهایشان، می کوشند از سالهای سپری کرده ته مانده پایداری از عادتها و شورها بیرون بکشند که بتوانند آنها را ویژگی و همیشگی خود بدانند، و پیش از هر چیز آگاهانه می کوشند شیوه زندگی کردنشان با آنها سازگار باشد. به نظر سوان عاقلانه می رسید که رنج بی خبری از آنچه را که اودت کرده بود بخشی از زندگی خود کند، به همان گونه که تن می داد رطوبت هوا اکزمایش را بدتر کند؛ و این که در بودجه اش بخش مهمی را برای دستیابی به اطلاعاتی درباره گذران هر روزه اودت در نظر بگیرد که بی آنها خود را درمانده حس می کرد، به همان گونه که برای علاقه های دیگرش، مانند مجموعه هایش و خوراک خوب و گران کنار می گذاشت که می دانست می تواند مایه خوشی اش باشند.

هنگامی که خواست خداحافظی کند و به خانه برگردد اودت خواهش کرد باز هم بماند و حتی در لحظه ای که می خواست در را باز کند و بیرون برود بازویش را گرفت و با هیجان نگهش داشت. اما سوان اعتنایی نکرد. زیرا در میان انبوه حرکات، نکته ها و رویدادهای کوچکی که گفتگورا